

# عیاردار



• نویسنده: شهرام شفیعی  
• تصویرگر: ندا عظیمی



اسم من دروازه‌بان است. ما توی یک موزه زندگی می‌کنیم. عموجان سرایدار موزه است و زن‌عمو، آشپزخانه را می‌چرخاند. من و خواهرم هم برای بازدیدکننده‌های خسته چارپایه می‌گذاریم و انعام می‌گیریم.

چند روز پیش، ما همگی سوار ماشین سوسیسی‌فروشی شدیم و به ملاقات آقای برف‌آبادی رفتیم. آقای برف‌آبادی به خاطر کمردرد شدید، توی بیمارستان بستری شده بود.

زن‌عمو پیشنهاد کرد برای دیدن آقای برف‌آبادی، چند شاخه گل سرخ بخریم. اما عموجان بی‌تربیت، وسط سرش را با انگشت شست خاراند و گفت: «گل سرخ... نه... برف‌آبادی به گل سرخ حساسیت دارد... اگر برایش شیرینی بخریم، خودش حداقل هجده تا برمی‌دارد و می‌خورد... اما همیشه بعد از این که هشت تا گل سرخ را با اصرار به خوردش می‌دهم، می‌گوید کافی است، دیگر سیر شدم!»

با شنیدن این حرف‌ها، زن‌عموی چاق و صبور، ریه‌هایش را پر از هوا کرد. با این کار، حجم زن‌عمو آن قدر افزایش پیدا کرد که در سمت راست ماشین باز شد و من افتادم پایین!

به دستور عموجان، ما جلو بهترین قنادی جزیره نگه داشتیم. بعد هم من و عموجان پیاده شدیم تا برای آقای برف‌آبادی شیرینی بخریم. عموجان، چرخی توی قنادی زد و باز مثل همیشه سراغ شیرینی‌های مربایی رفت. به خاطر سوراخ وسطش که پر از مربای خوش‌مزه است و دهان آدم را آب می‌اندازد!

زن‌عموی چاق من همیشه می‌گوید: «در این پنجاه سال، ما نصف پول‌هایمان را بابت سوراخ روی شیرینی خرج کرده‌ایم!» توی قنادی، آقای فروشنده، آرام روی شانه‌ی عموجان زد و گفت: «یک لحظه آن شیرینی را بگذارید سر جایش و به عرض من توجه کنید آقا... من می‌دانم که شما شیرینی مربایی را خیلی دوست دارید پدرجان. اما حق ندارد زبانش را بی‌اجازه، توی هر چیزی که دوست دارد، فرو کند!»

عموجان فقط عاشق این است که مربا را با زبانش از توی سوراخ شیرینی بیرون بیاورد و بخورد. به خاطر همین، دیروز به آقای فروشنده گفت: «ای کاش این شیرینی‌ها را طوری درست می‌کردید، که هشت تا سوراخ داشته باشد... آن وقت من مجبور نمی‌شدم یواشکی زبانش را توی شیرینی بغل دستی‌هایم هم فرو کنم!»

هر وقت عموجان در کاری زیاده‌روی می‌کند، مامان می‌گوید: «ما حق داریم از بعضی چیزها خیلی خوشمان بیاید اما به هر حال، چنگال چیز خطرناکی است!» من وقتی خیلی کوچک بودم، معنی این حرف مامان را نمی‌فهمیدم. تا این که زن‌عمو، یک روز قضیه را برایم تعریف کرد.

– عموجان دوست دارد قارچ کباب شده را داغ داغ بخورد. برای این که زبانش نسوزد، همیشه آن را با چنگال برمی‌دارد و عقب دهانش می‌گذارد. یک بار عموجان آن قدر تند تند قارچ‌ها را توی دهانش می‌گذاشت که چنگال توی لوزه‌اش فرو رفت...!

قسمت بدترش این بود که می‌ترسید به بیمارستان برود و چهار روز با آن چنگال این طرف و آن طرف می‌رفت. متأسفانه دکتر گفت که لوزه سالم است و سر جایش می‌ماند اما چنگال به وسیله‌ی بزاق دهان، زنگ زده و دیگر به درد نمی‌خورد!



به هر حال عموجان، جعبه‌ی شیرینی را مثل یک نوزاد توی بغل گرفت و ما از قنّادی بیرون آمدیم. وقتی دوباره ماشین راه افتاد، عموجان نگاهی به جعبه‌ی شیرینی انداخت و به پدرم گفت: «اما من که خودم تنهایی تمام این شیرینی‌ها را می‌خورم!... پس برای چی داریم به عیادت برف‌آبادی می‌رویم؟!... ولش کن... دور بزن به طرف خانه!»

ناگهان بابا کوبید روی ترمز و ما همگی به همدیگر نگاه کردیم. زن عمو هم از من خواهش کرد کمی جمع و جورتر بنشینم تا بتواند نفس عمیقی بکشد!

مامان از بالای عینک ظریفش نگاهی به عموجان کرد و گفت: «یعنی چی؟... حالا باید برگردیم خانه؟... مگر ما فقط برای شیرینی خریدن بیرون آمده بودیم؟... یعنی لازم نیست کار دیگری انجام بدهیم؟»

عموجان گفت: «البته که باید کاری انجام بدهیم... شیرینی، دندان را خراب می‌کند. باید قبل از خواب، مسواک بزنیم!»

بابا گفت: «من توضیح می‌دهم... به زودی زبان عموجان توی سوراخ

پنجاهمین شیرینی مربّایی خواهد بود. دیگر چیزی نداریم که برای آقای برف‌آبادی ببریم.»

عموجان کمی فکر کرد. بعد یک شیرینی دیگر برداشت و با زبانش، مربّاهای آن را بیرون آورد. آن وقت بقیه‌ی شیرینی را از پنجره انداخت بیرون و گفت: «چیزی که مربّا نداشته باشد؟... اما من به هر چیزی که فکر می‌کنم، باز مربّا دارم... ساندویچ مربّایی، کلوچه‌ی مربّایی، بستنی مربّایی، ژله‌ی مربّایی، حتی یک شیشه‌ی بزرگ مربّای توت‌فرنگی!... آهان... پیدا کردم... یک چیز خوب و مناسب که برف‌آبادی خیلی دوست دارد و مربّا هم ندارد...»

مامان قبل از این که بقیه‌ی حرف عموجان را بشنود، با دست‌های لرزان، یک قرص اعصاب از توی کیفش درآورد و انداخت بالا. بعد، چند بار پلک زد و به عموجان گفت: «حالا بگوید!... پیشنهادتان چی است عموجان؟... برای آقای برف‌آبادی که روی تخت بیمارستان از درد کمر می‌نال، چی بخریم؟»

عموجان گفت: «گوسفند!... به نظر من

هیچ چیز نمی‌تواند برف‌آبادی را به اندازه‌ی یک گوسفند خوشحال کند. گوسفند از شیرینی بهتر است. لازم نیست هی آن‌را به عیادت‌کننده‌ها تعارف کنی!... لازم نیست هی درش را باز و بسته کنی!... لازم نیست هی تکه‌هایش را از روی ملافه‌اش جمع کنی!»

با شنیدن این حرف، مادرم جیغ کوتاهی کشید. زن عمو ی چاق و صبور هم تکان محکمی به خودش داد. طوری که دوباره در ماشین باز شد و من افتادم پایین!

عموجان دستی به سبیلش کشید و گفت: «حتی یک بچه‌ی چهارساله هم می‌داند که گوسفند، مربّا ندارد!»

بابا گفت: «امکان ندارد که اجازه بدهند یک گوسفند را داخل بیمارستان ببریم.»

عموجان بی‌تربیت گفت: «این که کاری ندارد... من و زن عمو

می‌گوییم این بچه‌مان است!»

بابا فکری کرد و گفت: «نه... نمی‌شود... ورود بچه‌ها هم به

بیمارستان ممنوع است!»

عموجان گفت: «اول باید گوسفند را بخریم... بعد، حتماً برای

بردنش به بیمارستان یک راهی پیدا می‌کنیم. مثلاً می‌توانیم

گوسفنده را بیندازیم دور گردن زن عمو و بگوییم این یک مدل

جدید شال گردن است!»

با شنیدن این حرف، زن عمو دست‌هایش را گذاشت دور گردن

خودش. بعد کمی به طرف سقف ماشین نگاه کرد، ناله‌ای زد

و از حال رفت.



بیمارستان





برای خریدن گوسفند زنده، ما به محله‌ی «چوب و بع بع» رفتیم. جایی که خانم‌ها به آن جا نمی‌روند و اگر هم بروند، حتماً جلو بینی‌شان را با دست می‌گیرند. فکرش را بکنید... حتی بابونه جلو بینی‌اش را گرفته بود. بنابراین، اولین بار بود که این دختر، آب میوه‌ی غیرطبیعی‌اش را یک دستی نگه داشته بود.

ما زن‌عمو را زیر سایه‌ی خنک یک درخت آورده بودیم تا حالش جا بیاید. بابونه قورت قورت از آب میوه‌ی غیرطبیعی‌اش خورد و پرسید: «این چیزهای گرد سیاه‌رنگ که همه جا ریخته چی است؟»

عموجان گفت: «مثل آسمان پر ستاره است!»



مادرم دوباره عرق‌های زن‌عموی چاق و صبور را خشک کرد و او را با در جعبه‌ی شیرینی، باد زد.

- خب جناب عموجان... لطفاً زودتر گوسفندان را انتخاب کنید تا برویم و به ملاقات برسیم. عموجان خواهش می‌کنم زیاد طولش ندهید. شما آن قدر در خریدن گوسفند دقت

می‌کنید که انگار می‌خواهید ادوکلن بخرید!

زن‌عمو چشم‌هایش را به زحمت باز کرد و دستش را توی هوا تکان داد. همگی به او نگاه کردیم و متوجه شدیم که می‌خواهد مطلبی را به ما بفهماند.

پدرم گفت: «صبر کنید... انگار زن‌عمو به هوش آمده و می‌خواهد چیزی بگوید... ساکت باشید... شاید این آخرین وصیت زن‌عمو باشد!»

عموجان گفت: «فکر کنم می‌خواهد برای خودش روی زمین، یک ستاره پیدا کند!»

زن‌عمو دست‌هایش را به علامت بغل کردن یک چیز کوچک و ناز و ملوس، بالا آورد و به خودش چسباند.

مامان عینکش را روی دماغ زیبایش داد بالا و گفت: «زن‌عمو چی می‌گوید؟... چه چیزی را بغل کرده؟»

عموجان گفت: «صبر کنید ببینم... ما انسان‌ها معمولاً چه چیزی را بغل می‌کنیم؟... آهان... جعبه‌ی شیرینی!»

مامان از این رفتار عموجان عصبانی شد و با صدای جیغ جیغی گفت: «در بیمارستان، یک چیز هست که از بیماری هم بدتر است. این که کسی برای عیادت مریض، یک گوسفند با خودش ببرد!»



عموجان یک برگ بزرگ از درخت کند و به طرف گوسفندها انداخت. با این کار، ده - بیست گوسفند گرسنه به طرف برگ حمله کردند. عموجان سرش را برگرداند و از مامان پرسید: «حال زن‌عمو خیلی بد است؟»

مامان اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «خیلی بد... ولی با تمام وجود دارد مقاومت می‌کند. البته حال همه بد است. این جا بوی بدی می‌آید و جای مناسبی برای استراحت نیست.»



عموجان نزدیک زن عمو رفت و گفت: «گوش کن زن... بردن گوسفند به بیمارستان چه اشکالی دارد؟... گوسفند از استخوان و همه‌ی قسمت‌های دیگر گوسفند استفاده می‌کنیم. تنها قسمت یک گوسفند که خورده نمی‌شود، رد پای آن است!... حالا یک گوسفند با این همه خدمت و فایده، حق ندارد با ما به بیمارستان بیاید؟... چرا ما نباید یک گوسفند را با خودمان به سینما و شهر بازی ببریم؟... چرا گوسفندان را با خودمان به پیتزافروشی نمی‌بریم؟... فقط به خاطر

این که مدل موهایشان با ما فرق می‌کند!؟»

زن عمو یکهو گرفت نشست و خودش را مرتب کرد. بعد به عموجان گفت: «حداقل یک گوسفند کوچک بخر... یک بره... سفید و کوچولو و مامانی که بشود بغلش کرد. من آن را می‌گذارم توی کیفم و می‌گذارم سرش را بیاورد بیرون و آقای برف‌آبادی را ببیند.»

عموجان بی‌تربیت، سیگار سرطان‌زایش را روشن کرد و گفت: «واقعاً این زن حالش بد است. فکر می‌کند این‌جا عروسک‌فروشی است!»



عموجان این را گفت و رفت وسط گله‌های گوسفند. او حدود یک ساعت، با گوسفندها و گوسفند فروش‌ها سر و کله زد و بالاخره یک گوسفند بزرگ و کثیف دویست کیلویی را انتخاب کرد. بابونه گفت: «زن عمو باید یک کیف بزرگ‌تر بخرد!»

زن عمو دوباره چشم‌هایش را باز کرد و عموجان را در حال آمدن با گوسفند دید. این بود که گفت: «من درست می‌بینم؟... این پیرمرد یک گله خریده؟»  
- نه... فقط یک گوسفند خریده... البته یک گوسفند خیلی بزرگ!... یک هیولا!  
بابونه گفت: «هر وقت خوابم نمی‌برد، مامان می‌گوید صد تا گوسفند بشمار تا خوابت ببرد. اگر گوسفندش این قدری باشد، با شماره‌ی یک خوابم می‌برد!»  
بابا کمی ناخن‌هایش را جوید و گفت: «ولی ما را به داخل بیمارستان راه نمی‌دهند... ورود بچه‌ها و گوسفندها به بیمارستان ممنوع است!»



## بخندیم و بدانیم

شاید دیگران چیزی را که ما دوست داریم، دوست نداشته باشند.

